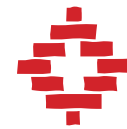


ساکن بن بست هما

یادی از حضرت آیت الله سید ابراهیم خسروشاهی



محمد آقاسی



بیست و شش روز گذشته از مهر ۱۳۹۸ خسته و کلافه و تشنه، نشستیم، اول شهر کربلا بود و نسیم جان فزایش می آمد. در عین خستگی، آزاد و رها بودم و بی اطلاع از آنچه قرار است بر سرم بیاید و بی هوانشسته بودم، می گویند ۸۰ کیلومتر اما به گمانم بیش تر است، شاید ۱۲۰ کیلومتر به محاسبه من. به ویژه اگر کسی سامرا مشرف بشود. با احوالات این سال ها، که حصارهایی کشیدند، تا مسیر و زائر از گزند آسیب داعش دور بماند، خیلی خیلی بیش تر پیاده روی لازم است.

چشم دوختم به فوج آدم هایی که پیاده می آیند. نخواهم هم نمی توانم، چشمم دوخته شده به سیلی که بنای بند آمدن ندارد. سیلی که خودت را باید در آن رها کنی و خوشا به حال آن ها که رها شدند. چشمانم ناگهان سو گرفت وقتی چهره آشنایی را دیدم. چشم بستم و باز کردم. خود خودش بود؛ حاج آقای خیرآبادی. بی اختیار به سمتش دویدم و احوال پرسیدیم. مگر می شد که این جا ببینمش و یاد حضرت استاد نکنم و استاد می گویم نه از آن که برای خودم و جیبی قائل شوم، بل از آن جهت که تکریمش کنم. به طور معمول بسیار به خودم مسلط هستم که گریه و بغض را کسی نبیند، درست بر عکس خنده و خوش حالی. تا گفتم خدا رحمت کند حضرت آیت الله خسروشاهی را، ناخودآگاه بغضم ترکید و اشک بر گونه ام جاری شد. گویی همه مهر و محبتش را به یاد آوردم و حسرت خوردم که آغوش گرم معنوی اش را از دست دادم و قدر ندانستم. گویی سال هاست که همه کس را از دست دادم و تازه فهمیدم و به یاد آوردم. آن هم در آستانه کربلا. کربلایی که خودش برایم تعریف کرد که در ایام شباب، چهل شب جمعه مستمر و پیاپی به زیارت آمده بود و کربلایی که می گفت هر زیارتش حجابی را بر می دارد. کربلایی که می گفت تحت قبه، معرفت خدا را بخواهید که دعا در آن جا مستجاب است و این بهترین دعاست و اربعین، و کربلا، کربلایی که برای من سفری دائمی شد. دو روز بعد خبردار شدم که پدر مهربان و مادر عزیزم، در بازگشت از اربعین، حوالی ظهر ایلام، تصادف کردند و دوام نیاوردند و رها، پر کشیدند. محسن، برادرم که سه سال از من کوچک تر بود و تازه داماد، فقط ده روز دوری از آن ها را تحمل کرد و پر کشید. من ماندم و من، همانطور که سیدنا الاستاد می فرمود، خیلی ها پرسیدند که چگونه این سوگ را تحمل کردی؟ و چه بگویم که اگر تا حدی توانستم این داغ را تحمل کنم، به خاطر سوگ از دست دادن حضرت خسروشاهی در بهمن ۱۳۹۵ بود که بیش تر فهماندم در گذرگاهی به سوی ابدیت هستیم. هر چند تا فهمم کامل، فاصله از زمین تا آسمان است.

روزهای دانشجویی دوره کارشناسی روزهای عجیبی بود. هم برای ما که جوان بودیم و برخاسته از فضای سنت و تدین، هم برای دانشکده مان که علوم اجتماعی بود و در دانشگاه تهران، هم برای ایرانمان که سه سال بود دوم خرداد ۱۳۷۶ را تجربه می کرد. از متن ها و تیتراهای جبهه و شلمچه تا صبح امروز و نشاط و در مجلات از کمان تا کیان، همه چیز می خواندیم و بحث می کردیم، خیلی زیاد. پر جنب و جوش و آماده برای آرمان و مهیا برای تغییر. من هم مثل خیلی ها ز یاد بدو بدو می کردم و می دانستم که آرام و قرار ندارم. البته خاصیت سال ورودی ما بود؛ ۷۹ ایی ها.

شور و شوق توجه به دین، در نوجوانی مرا که جامعه شناسی قبول شده بودم، می برد سمت حوزه؛ درست همان جایی که به رشته ما «کفربیات» می گفتند. جامع المقدمات را پیش مادرم خوانده بودم که خودش آخوندزاده بود و استاد عربی در دانشگاه. با همان کتاب پدر بزرگم که قدیمی بود و محشی. صرف و نحو را پیش استاد دیگری ادامه دادم و با دوستی هم مباحثه بودم. این چیزها را برای اولین بار می نویسم و کمتر کسی از آن خبر دارد. اما این ها هم مرا اقناع نمی کرد. داستان مقدس اردبیلی و علامه حلی و عالمانی این چنینی را بارها از کودکی تا نوجوانی مرور کرده بودم و گویی روح و روانم هم به دنبال چشمه جوشانی بود. یک



بار نشسته بودم توی نمازخانه که خیلی با نمازخانه فعلی دانشکده توغیر داشت. چندان مرتب و خیلی هم شیک نبود. درد دل کردم با امام جماعت دانشکده که تازه آمده بود. خیلی مرتب تر از قبلی ها می آمد و روابط عمومی بهتری داشت و رشته و فضای دانشکده را درک می کرد. از علائقم گفتم و این که دوست دارم معلمی داشته باشم که علم دین واقعی را عملی تعلیم دهد. گله کردم از جریان هایی که تازه باب شده بود و تجارت عرفان می کرد در برابر روشنفکران متحد بازاری. حرف ها زدم از آن چه می خواهم و نمی یابم. خیلی عادی و نه خیلی عجیب و غریب، خیلی زمینی گفت که آن چه می خواهی نزد سیدی است به نام خسروشاهی. با جناب بهالدین که خدایش بیامرز، اشتباه گرفتم که آنسی با برخی آثارش داشتیم. اما از اشتباه بیرونم آورد. سال ۱۳۸۲ بود که نشانی گرفتم، اما ماه ها طول کشید که توفیق حضور پیدا کنم.

دانشجو بودم و جوان. سرمان را شلوغ خیلی کارها کرده بودیم و می گفتیم فعال فرهنگی هستیم. اما از عمق جان اعتقاد داشتیم که این درون باید چیزی باشد که برون را کاری کند. البته تجربی به این رسیده بودم و نه از ناحیه خاصی. با این حال چندین ماه فاصله افتاد بین توصیه امام جماعت جوان دانشکده و رفتن به مدرسه مروی، همان جا که سیدنا الاستاد حجره ای داشتند. با یکی از رفقا پارسا پارسا رفتیم تا داخل حیاط. چه جای با صفایی بود. خیلی کار نابلد بودم و ناشی. حجره را که نشان دادند مثل معمول و البته خیلی مؤدب داخل شدم و پرسیدم: «آقای خسروشاهی شما هستید؟» من که انتظار نداشتم آنقدر پیر باشم و احتمالاً اویی که انتظار نداشتم من این طور بیرسم و بیش تر اطرافیان که دور میز چوبی نشسته بودند، سر برگرداندند که مرا ببینند. اما با لبخندی پر مهر جواب داد. آن وقت ها اینترنت نبود و اگر بود اوایل به این وسعت نبود

■ جلسه درس آیت‌الله خسروشاهی برای دانشجویان و طلاب



که با جست‌وجوی ساده بشود چنین عالم عامل گوشه نشینی را پیدا کنی و تصویرش را ببینی. مه‌ری که به کام دلم نشست و هنوز هم عطر دل‌انگیزش به شیرینی باقی است. خواسته‌ام را پرسید. جواب که دادم خندید، پر مهر و پر نشاط. تازه فهمیدم جوانی به سن نیست. گفت که آن چه می‌خواهی من نیستم، اما جلساتی داریم برای طلاب و دانشجویان. اگر آقای خیرآبادی - که پیش‌تر ذکر خیرش را نوشتیم - تاییدت کنند می‌توانی شرکت کنی. تازه فهمیدم باید گزینش هم بشوم. با آقای خیرآبادی چند دقیقه‌ای در حیاط قدم زدیم و صحبت کردیم. چیز خاصی نبود جز شنیدن انگیزه و گفتن شرایط و توصیف کلاس. چشم‌هایش برق می‌زد، شاید چشم‌های من هم. البته خیلی عجول بودم و هول. دیدم که سیدناالاستاد شال و عمامه کردند و عصا به دست می‌روند. به اشاره جناب خیرآبادی که گفتند اگر وقت داری و تمایل داری با ایشان می‌توانی بروی و من هم از خداخواسته سوار ماشین شدم. نه مسیر را می‌دانستم و نه مقصد را. فقط عزم جزم کرده بودم که بشنوم. خیلی کم و شمرده صحبت می‌کرد و آرام. اشتباهی در حرف زدن نداشت که نداشتم. یادم نیست که میدان بهارستان بود یا ابتدای یک بزرگراه که اشاره کرد به عکس روی دیوار و به من گفت: «دوست دارم مثل این مرد بشوی، هم دانشگاه رفت و هم تقوا داشت و هم اهل مجاهدت بود». سرم را بلند کردم و از تعجب خشکم زد: «شهید چمران». تقریباً تا کوچه پس‌کوچه‌های اندرزگو ساکت بودم و دم منزلشان پیاده شدم. اندرزگوی آن وقت‌ها مثل حالا نبود و کمتر کسی می‌داند که چقدر آن محل به خاطر حضور پرنگش برایم عزیز و ارزشمند است. خداحافظی که کردم سربلند کردم تا اسم کوچه بن‌بست را ببینم؛ «بن‌بست هما». حالا باید به ظاهر با پای پیاده برمی‌گشتم تا به خانه بروم و سال‌ها در این محله به دنبال آینده‌ای راه رفتم.

۴ جلسه‌ها انگاری قبلاً دو تا بود؛ یکی مخصوص طلاب و دیگری ویژه دانشجویان. من خودم را خیلی تحویل گرفته بودم و فکر می‌کردم که یکی یکدانه هستم. دیدم که مثل من هم جمع زیادی از دانشجویان هستند که آن‌جا جمع شدند. از دانشگاه‌های معروف کشور، از علم و صنعت تا امیرکبیر و خیلی‌ها هم مهندس. مثل من علوم انسانی خوانده تک و توک بود. خیلی‌ها هم عزم سفر داشتند به پنگه دنیا از آلمان گرفته تا رم و ایتالیا. علی‌رغم همه این مطالب بعدها که استاد از میان ما رفتند، بیش‌تر به استادی طلاب و حوزه شناخته شدند و کم‌تر از معاشرت با نسلی از جوانان دانشجویان با ایشان گفته و نوشته شد. حتی در جلسات تحریح ایشان هم ذکر از این روحیه نشد. چشم من هم بعدها در منزل سیدناالاستاد دوخته می‌شد به عکسی که هم‌نشین بودند با حضرت آیت‌الله بهجت و بیش‌تر و پیش‌تر می‌دانستم که شاگرد علامه طباطبایی بوده‌اند. کلاس خیلی ساده بود و برای خیلی‌ها که آن ایام مسحور سخنوری فلائی و ذکر گویی بهمانی بودند هیچ چیزی نداشت. بی‌هیاهویی و بی‌شک همه چیز هو بود. بی‌اغراق استاد فقط توحید می‌گفت. از یکی می‌گفت و نه در سخن که در عمل، که لاله‌الاهو. محور بیانات در آن زمان شرح احادیث کتاب چهل حدیث استادشان امام خمینی (ره) بود. همیشه هم مقید بودند که از روی کتاب یا کتاب‌ها و یادست‌نویس‌هایشان درس بگویند. اما خیلی مواقع نظم و ترتیب مرسوم در سخنرانی‌ها و کلاس‌ها را نداشتند. تنها محور همیشگی توحید بود و توحید. این را هم فقط زمانی می‌شد فهمید که چند هفته‌ای محضرش در ک نمی‌شد، به خوبی متوجه می‌شدی که دلت توحید شنیدن و توحیدی بودن می‌خواهد. او زندگی می‌کرد بر خلاف ما. مادر نهایت زندگی را به علاوه خدا می‌کردیم و او ضرب در خدا. آری؛ «عظم الخالق فی انفسهم فصغر مادونه فی اعینهم»

۵ شادگردی علامه‌اش مکتوم بود. چه فلسفه‌اش، چه اخلاق و عرفانش در پرده پوشی کامل بود. گویی مهر کردند و لبانش دوختند. در آن دوره و شاید این دوره خیلی باب بود که حتماً شاگرد سلوکی از استاد ذکر بگیرد و آن را وارد زبانش

کند. مرادی بود و مریدی که باید آن چه دستور می‌گفت را عمل نماید. تحت تأثیر همان فضا و هر آن چه خوانده بودم نشستم پای صندلی که به خاطر کپه‌ولت سن بر آن می‌نشست، آن هم آخر کلاس وقتی که وقت تمام شده بود. خودم را جووری گلوله کردم که کسی نشنود و پرسیدم که ما چه ذکر را در چه زمانی بگوییم؟ خیلی مهربان مثل همیشه لیخنه زدند و گفتند ذکر خدا را هر طور و هر جا خواستی بگو. باز هم اصرار کردم و دنبال چیز خاصی و عدد میزان گفتن بودم. ایشان با حوصله مثال زدنی مرا از این امر منصرف کردند. اصرار زیاد مرا که دیدند گفتند که در مفاتیح‌الجنان دعاهای ماثوری هست که خوب است قرائت شود. جالب اینجاست که حتی نگفتند بخوان و امر نکردند و حتی از تبعات و ثمرات دنیوی و اخروی حرفی نزدند. اما جوان بودم و مرغم یک پا بیشتر نداشت و البته جهلم، هزارپایی بود برای خودش. باز هم اصرار کردم که کدام دعا. فرمودند دعای صبح که منقول است از امیر مومنان (ع) را خوب است که صبح‌ها به هر میزان که بشود خواند و تا می‌شود در فقرات آن تأمل کرد و من بودم که هنوز در خواب مانده‌ام.

۶ جوان بودم و کتاب‌خوان و حسابی می‌خواندم و راجع به همه چیز یادداشت برمی‌داشتم به امید روزی که به کار آید. یکی از دغدغه‌های آن روزهای مجردی، مثل خیلی از مجردها تأهل بود. دفترچه‌ای داشتم که ملاک‌ها و معیارهای ازدواج را آن‌جا می‌نوشتم. به چند ده معیار رسیده بود. برخی هم خودم اضافه می‌کردم که باید چنین بود و نباید چنان. یک بار با خودم گفتم چطور است نظر سیدناالاستاد را بپرسم و خوب است نگاه‌های ایشان را درک کنم و کتاب‌هایی را که معرفی می‌کنند بخوانم. در دلم خوشحال بودم که ملاک و معیارهایی را اضافه می‌کنم. آخر یکی از جلسات دویدم که جلو بی‌قیمت از کسانی که احیاناً می‌خواستند سوالی بپرسند. کفش‌هایم را برداشتم و پای برهنه تا پاگرد دویدم و ایستادم منتظر. نمی‌خواستم کنار راننده‌ای که به منزلشان می‌رساند بپرسم سوالم را، خجالت می‌کشیدم. عصا زنان که آمدند توی پاگرد سوالم را با مقدمه پرسیدم که نگرانم و چه بشود و چه نشود. منتظر بودم که کوهی از اطلاعات و سیاهه‌ای از کتاب‌ها را بشنوم. اما باز هم خیرالکلام بود: «همسری اختیار کن که فداکار باشد. اگر فداکار باشد همه چیز حل می‌شود.» و آرام خداحافظی کردند و رفتند. آن شب ساعت‌ها قدم زدم و تفهیمیدم. بعدها در زندگی بیشتر از آن وقت فهمیدم که چه حرف مهمی زده شد. حتی نقد خودم که می‌گفتم دینش پس چه؟ پاسخ داشت که «یوثرون علی انفسهم» تک‌اند در قرآن و به خدا و خدایی‌ها نزدیک‌تر. ■